



## به همت مادران!



هدی برهانی  
آموزگار

📄 برای تحویل کارنامه به خانواده‌ها باید چند روز پشت سر هم سرکار می‌رفتیم و آنها را به مراجعین که در گروه‌های کوچک به مدرسه می‌آمدند، تحویل می‌دادیم. طبیعی بود که با آمدن مادرها گفت‌وگوهای کوتاهی هم شکل می‌گرفت.

مثلا مامان لیلا که از سوال‌های بی‌حدوحصر دخترش به ستوه آمده و خیلی جدی پیگیر بود که آیا مدارس بالاخره باز می‌شوند تا او یک نفس راحت بکشد یا نه! یا مادر پروانه که دیگر از دست تنبلی‌های دخترش کلافه شده بود و می‌گفت «شما چطور مجبورش می‌کنین تکلیف بنویسه؟! این دختر اصلا حرف منو گوش نمی‌ده!»

درددل خانواده‌ها واقعا شنیدنی بود؛ بعضی‌ها از شیطنت بچه‌ها خسته شده بودند و بعضی هم از اینکه قرنطینه باعث شده دختران‌شان در کارهای هنری و کارهای خانه برای خودشان استاد شوند خوشحال بودند. مثل مادر مطهره که دست‌پیخت دخترش شگفت‌زده‌اش کرده بود یا مادر صبا که دخترش موفق شده بود نقاشی با آبرنگ را دقیق و کامل بیاموزد. خلاصه این‌که مادرها اگرچه گله و حرف زیاد داشتند، اما بودند کسانی که از قرنطینه خیلی هم راضی بودند.

کارنامه دادن تمام شده بود و من با خودم فکر می‌کردم کاش یک واکمن کوچک توی جیبم گذاشته بودم و روایت مادرها را ضبط می‌کردم. روایت‌های دست‌نخورده و نابی که گذران روزهای سخت قرنطینه را به خوبی شرح می‌دادند که بعضی خوشایند بودند و بعضی ناخوشایند. بعضی سراسر شادی و خنده بودند و الباقی دعوا و کشمکش. راستی آیا کسی به ذهنش رسیده است خاطرات اقشار مختلف از این روزها را بنویسد؟ اصلا چقدر به این وقایع‌نگاری‌ها توجه کرده‌ایم؟ حواس‌مان به این روایت‌های جذاب و دست‌اول بوده یا نه؟

خیال‌پردازی‌هایم درباره نوشتن روایت‌ها به همین‌جا ختم نشد. غرق در اندیشه‌های خودم بودم و به این فکر می‌کردم که اگر زمانی مورخان و نویسندگان دست از نوشتن می‌کشیدند اکنون چه بر سر بشر می‌آمد؟ آدم‌های دوران گذشته رفته‌رفته پیر می‌شدند، حافظه‌شان از دست می‌رفت و می‌مردند و در این صورت چه بر سر خاطرات و روایت‌هایشان می‌آمد؟ یا به کلی فراموش می‌شدند یا این‌که با گذر زمان چنان دستخوش تغییر می‌شدند که انگار هیچ‌وقت شکل درستی نداشته‌اند. با خودم ارزش نوشتن و روایت‌کردن را مرور می‌کردم و در همین‌حین تصمیم‌گرفتم از مادرها بخوام تجربیات‌شان از روزهای قرنطینه را مکتوب کنند. یک دعوت‌نامه دوستانه تنظیم کردم و در آن نوشتم چه خوب است اگر تجربه‌های‌مان از خانه‌نشینی اجباری با فرزندان قدونیم‌قد را یادداشت کنیم. از آنها دعوت کردم تا ضمن بیان خاطرات‌شان روش‌های موثر برای گذراندن روزهایی خوب در قرنطینه را با دیگران به اشتراک بگذارند. شاید این‌طور دیگر مامان حسنا ناراحت نباشد و مثل مامان یاسمن اورپگامی به بچه‌ها یاد دهد. به علاوه، دیگر تجربه‌های ناب و خاطرات دست‌نخورده این روزها هم هدر نمی‌روند؛ البته به همت مامان‌های قلم به دست. 📄

یک مجموعه برای آرام کردن بچه‌هایی که آرامش‌تان را سلب می‌کنند!

## معرکه کتاب‌ها

یک از همان ابتدا «کتاب بیار معرکه» بود که هنوز هم ادامه دارد. مامان خیلی اهل کتاب است. برای همین همیشه سبد غذایی روحمان پراست از کتاب‌های جدید با چاشنی‌های (موضوعات) مختلف. فردا شب، سیصد و شصت و هفتمین جلسه دورهمی‌مان است. به توصیه مامان، می‌روم کتابفروشی تا برای بچه‌های گروه کتاب بخرم. به چه مناسبت؟ ولادت امام رضا جانمان. وارد کتابفروشی می‌شوم و به سمت قفسه‌های کتاب نوجوان می‌روم. دارم چشم‌چشم می‌کنم که چشم‌چند عدد را دنبال هم شروع به خواندن می‌کند. ۱+۵ جلد یک، ۱+۵ جلد دو، ۱+۵ جلد سه، ۱+۵ جلد چهار. دست می‌برم جلد یک کتاب را برمی‌دارم. ای بابا! آقای فرهاد حسن‌زاده چه کرده است؟ چهار جلد کتاب طنز، کم‌حجم و مصور مخصوص بچه‌های کم‌حوصله امروزی نوشته است. صفحه اول را باز می‌کنم: «همه می‌دانند که ۱+۵ می‌شود ۶ اما اینجا این‌طور نیست. اینجا ۱+۵ مساوی است با توفان، و لوله، زلزله، قلقله، هلهله، قلقله و صد تا چیز دیگر...» خنده پهنای صورتم را می‌گیرد. کتاب را ورق می‌زنم. «من که نویسنده این داستان هستم، خانه‌ام طبقه اول است. هروقت می‌خواهم داستان بنویسم، نمی‌توانم داستان بنویسم. چون گروه ۱+۵ یکی از کارهایش همین است: برهم‌زدن آرامش. همه می‌دانند وقتی سکوت و آرامش نباشد، هیچ داستانی نوشته نمی‌شود. ولی من اگر لازم باشد، حتی نصف‌شب‌ها هم بیدار می‌مانم و داستانم را می‌نویسم؛ مثل حالا که ساعت ۲ و ۱۵ دقیقه شب است و نشسته‌ام پشت کامپیوتر.

خب، از کجا شروع کنیم؟ از معرفی اعضای گروه ۱+۵ شروع می‌کنیم. بچه‌های گروه از چپ به راست عبارتند از:

۱. پارسا
۲. درسا
۳. خرسا

بخشید! اشتباه کردم. خرسا مال یک داستان دیگر است. مال داستان «حسنی و خرس‌های دریایی» است. اصلا چطور است برای معرفی و آشنایی با شخصیت‌های اصلی، یک فیلم ببینید؟ یک روز از پارسا خواستم اعضای گروهش را معرفی کند و از او فیلم گرفتم.

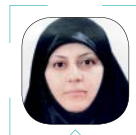
کتاب همان است که دنبالش بودم. دست می‌برم و هر چهار جلد کتاب آقای حسن‌زاده را که نشر افق منتشر کرده از قفسه‌ها برمی‌دارم. امیرعلی، نورا، صدرا و سبحان چهار نفری هستند که این کتاب‌ها مخصوص‌شان است. هر یک جلد را به یکی‌شان که هدیه بدهم بقیه جلد‌ها را با هم دست‌به‌دست می‌کنند و می‌خوانند. حالا وقت خرید برای بقیه اعضای گروه رسیده است. کتاب‌ها را در دستم جابه‌جا می‌کنم. به طرف قفسه کتاب‌های داستانی می‌روم و به این فکر می‌کنم که اسم‌ها چقدر می‌توانند در سرنوشت آدم‌ها یا حتی کتاب‌ها مؤثر باشند. 📄

📄 مامان، بابا همیشه حواس‌شان به ما بود. این‌که می‌گویم بود به معنای این نیست که الان دیگر نیست، چرا، حالا هم هست اما نه به شدت وقتی که کوچک بودیم و پسر بچه‌ای غیرقابل کنترل! همیشه حواس‌شان بود چه غذایی برایمان مفیدتر است، قبل از غذا چیزی نخوریم که اشتهایمان گرفته شود، برای زمستان و تابستان‌مان پوشاک مناسب می‌خریدند، به موقع برایمان دوچرخه خریدند و تا حالا که ۲۰ ساله شده‌ام فکر می‌کنم بهترین مامان و بابای دنیا را دارم؛ چون خیلی زودتر از ما، این‌که می‌گویم ما، یعنی من و برادرم، نیازهایمان را تشخیص می‌دادند و بدون هیچ اجباری، به ما کمک می‌کردند تا از مسیر دلخواهمان نیازهایمان را برطرف کنیم.

راستش را بخواهید حالا که بزرگ‌تر شده‌ام، می‌بینم بزرگ‌ترین لطفی که در حق ما کرده‌اند تشکیل گروه پنج به علاوه و منهای یک بود. زمانش را دقیقاً یادم هست درست هفت ساله بودم که مامان و بابا تصمیم گرفتند با چهارتا از دوستان بابا که آنها هم مثل خودشان صاحب فرزند بودند، ارتباطات خانوادگی‌شان را بیشتر کنند. برای چه؟ برای این‌که فضایی را برای ما فراهم کنند تا بتوانیم با بچه‌هایی که خانواده‌هایشان مورد تأیید پدر و مادر بودند رفیق شویم و دوستی‌مان را ادامه‌دار کنیم درست مثل مامان و باباهایمان. البته این به این معنا نبود که ما حق انتخاب دوست دیگری را نداشتیم نه! بلکه این کار باعث شد تا ما اوج دوران نوجوانی‌مان را با دوستانی بگذرانیم که از بچگی با هم رفاقت کرده بودیم و از زیر و بم همدیگر خبر داشتیم. اسم گروه‌مان را بابا گذاشته بود: پنج‌به‌علاوه و منهای یک. چرا؟ چون پنج خانواده بودیم ولی گاهی ممکن بود در بعضی از جلسات ماهانه‌مان یک خانواده دیگر هم به ما اضافه شود یا بعضی جلسات بود که یک خانواده نمی‌توانست در جلسه شرکت کند، برای همین اسم گروه‌مان شد پنج به‌علاوه و منهای یک. از بین ۱۱ بچه، هشتایمان پسر هستیم.

من (محمد)، سبحان، امیرعلی

دو عدد، امیرحسین دو عدد، صدرا و محمدمهدی. اسم دخترهایمان هم نورا، ریحانه و مبیناست. از زمانی که بچه‌تر بودیم آتشی نبود که نسوزانیم. چون می‌دانستیم مامان و باباها به هم اعتماد دارند، پس هر کاری که می‌خواستیم بکنیم وقتی اسم بچه‌های گروه را می‌آوردیم، دهان مامان و باباها بسته می‌شد. البته نه این‌که تحت نظرمان نداشته باشند، نه! اما بر این باور بودند که غلیان هیجانات ما را در مسیر درست فروکش کنند. اما نقش من در گروه خفن پنج به‌علاوه و منهای



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار



نویسنده:

فرهاد حسن‌زاده

انتشارات:

افق

۶۰۰۰۰ تومان

۲۷۲ صفحه (در ۴ جلد)



برگ سبز خودرو پراید سایپا ۱۴۱۴ آی، مدل ۱۳۸۸، به رنگ نقره‌ای متالیک، به شماره انتظامی ۳۹۲ و ۶۷-ایران ۱۳، شماره موتور ۳۱۶۷۷۵۰، شماره شاسی 1482288308306S، پهنام زهره بلنده مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.